

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب روزی که عمه خورشید مرد

پنج سال و چند ماه از مرگ عمه خورشید گذشته است. در خانه مقاله مناسبت بیست سالگی من، جشن باشکوهی برپا است. جشنی که خودم در آن شرکت ندارم، شاید هم فراموش کرده‌اند کاش این طور بود، اما...

صدای قهقهه ثریا و شاهین از پشت در می‌آید.

— پس چرا نمی‌آیی سر شام؟ همه منتظر تو هستند. می‌گویند: «ما باید به کی تبریک بگوییم؟»

من خیلی خسته‌ام. به اندازه چندین سال بزرگ شده‌ام. بهتر است بگویم پیر شده‌ام. برای اینکه زودتر بروند، می‌گویم: «الان می‌آیم.»

بوی عطر ثریا و شاهین همه جا پیچیده. می‌روم دم پنجره. روح
عمه خورشید آن پشت است. در میان شاخه‌های درختان و
زمزمه آب و نسیم.

می‌گویم: «آهای عمه خورشید! گوش کن. من نمی‌خواهم ارباب
باشم، اما... چطور با این‌ها مبارزه کنم. این‌ها آدم‌های بزرگ را
شکست داده‌اند. آن وقت من... من می‌ترسم. می‌ترسم مثل پدر
باشم.»

درخت‌ها بیشتر تکان می‌خوردند و صدای نسیم به صدای طوفان
مبدل می‌شود و رگبار می‌بارد.

سرم داغ است و لب‌هایم خشک. چند مشت آب سرد می‌زنم به
سر و صورتم. کمی حالم بهتر شده. آیا بعد از خواندن دفترچه
عمه خورشید، می‌توانم مهمانی امشب را تحمل کنم؟ یا مثل
دیوانه‌ها فریاد زنان خواهم گریخت؟

با قدم‌های لرزان می‌روم به سالن. بوی عطر و صدای خنده می‌آید. نور چلچراغ‌ها افتاده روی جواهر و سایه‌های عجیب و غریب بر روی لباس‌های گل‌دار و براق می‌افتند. همه چیز به شکل لکه‌های رنگین در دودی غلیظ فرو رفته است. اشرف‌السلطنه تا چشمش به من می‌افتد، نزدیک می‌شود و من در برابر خودم، زنی را می‌بینم با آرایشی ماهرانه که گذشت زمان را به شوخی گرفته است. لباسی پوشیده با ترکیبی سحرآمیز از رنگ‌ها و گلی بزرگ و خون رنگ بر سینه. لبخند می‌زند. سرم گیج می‌رود. لبخندی مادرانه بر لب دارد. خدا می‌داند که چندین بار این لبخند را در آینه تمرین کرده است!

وای، خدای من! ای کاش آن چه می‌بینم از جلویم محو شود. چیزهای وحشتناکی می‌بینم. از درون این ترکیب زیبا، ازدهایی را می‌بینم که از دهانش آتش بیرون می‌آید. به من نزدیک می‌شود. ازدها به من نزدیک می‌شود و من حس می‌کنم به زودی بی‌هوش می‌شوم. مثل کابوس‌های زمان کودکی.

دستی به شانهام می خورد

_هواست کجاست، سهراب جان!

بعد دهان رنگی اش را می آورد دم گوش من و می گوید: «دختر خوبی برایت در نظر گرفته ام. یک دختر فوق العاده. از پایتخت آمده. پدرش قبلاً سفیر بوده و مادرش فرانسوی است.»

به اشرف السلطنه نگاه می کنم. وسط سینه اش، یک نگین یاقوت درشت است و دو نگین زمرد در اطراف. به زودی یاقوت به شکل قطره خونی در می آید و از زمردها اشعه سبز رنگ، شبیه نوری که از چشم جادوگران بیرون می آید، ساطع می شود.

_ سهراب، با تو هستم. دختره را نگاه کن. عین یک دسته گل است. آن که لباس لیمویی تنش است.

چشم‌هایم را به طرفی که مادرم اشاره می‌کند، می‌کشانم. دختری زیبا در کناری نشسته است. مثل ثریا، مثل جوانی مادرم. از همان‌جا می‌شود عطرش را حس کرد.

دوباره یاد کلماتی می‌افتم که در دفتر عمه خورشید، نوشته شده بود. چیزهایی که می‌بینم با آنچه خوانده‌ام، در جدال‌اند.

سرم گیج می‌رود و دلم آشوب می‌شود. صداها به هم می‌پیچد، مثل روزهای گذشته. پسر عمو سرهنگ و پسر عمو نادر و عمه تاجی می‌خواهند به من تبریک بگویند. پسر عمو قاضی هم آمده است. او، پس از طلاق دادن زن سوم، دوباره پای دائمی مهمان‌های ما شده است.

مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌روم جلو. هر کدام بویی می‌دهند. از این بوها، حالم به هم می‌خورد. سرهنگ که حالا سرتیپ شده، لباس‌های رسمی‌اش را پوشیده. مدال‌های زیادی به خودش آویخته است. کارد بزرگی را فرو می‌کند توی بوقلمون

بریان شده. به دست‌هایش نگاه می‌کنم. خون، از زیر کارد بیرون زده. دست‌های او خون‌آلود است. صدای بچه‌های گوگارچین می‌آید. خون آن‌ها ریخته داخل دیس و روی سفره سفید گلدوزی شده و روی سینه اشرف‌السلطنه و عمه خانم بزرگ و حاج‌عموجان اما... اما چرا نوزاد، دست و پا ندارد؟ راستی انگشت‌های کوچک او چه شده...؟ پسر عمو قاضی باز هم از قانون حرف می‌زند و اینکه چطور می‌شود به هر چیزی جنبه قانونی بخشید و چطور می‌شود از راه قانون قضیه‌ای را تعقیب کرد.

حس کردم کلمه قانون را هم با خون نوشته‌اند. ملک‌التجار گیلای را در دست دارد. توی گیلای او هم خون است. خدای من، من چگونه در قبیله‌ای خون‌آشام زندگی کرده‌ام؟ چگونه؟

پنجره‌ها به هم نزدیک می‌شوند و سقف با همه تزئیناتش می‌آید پایین. همه‌چیز رنگ خون دارد. بوی بد می‌آید. کرسی‌ها دارند مرده‌ها را می‌خوردند. روی سینه سرتیپ زنجیری است. قاضی هم زنجیر دیگری دارد. به گردن زن‌ها هم زنجیرهای طلا است.

صدای زنجیرها می‌آید. صدای زنجیر را از پای اسیرانی که از جنگل بر می‌گردند می‌شنوم.

دلم می‌خواهد فریاد بزنم، دلم می‌خواهد تمام آن دست‌هایی را که کاردها را درون دیس‌ها برده‌اند و دهان‌هایی را که با ضربه‌های منظم می‌جنبند و چشم‌هایی را که حریصانه، به دنبال لقمه‌ای چرب‌تر و دلخواه‌تر می‌گردند، نابود کنم. دلم می‌خواهد با دست‌های خودم، با دست‌های عمه خورشید، با دست‌های گلزار و صفدر و گوگارچین و میرصمد و هزاران دستی که نمی‌شناسم، گلوی آن‌ها را بگیرم و خفه‌شان کنم. که دیگر صدای خنده‌هایشان نیاید و صدای کارد و چنگال‌ها خاموش شود.

آه... ای خدا، کابوس کی تمام می‌شود، کی؟ دستم را می‌گیرم به میز تا نیافتم. همه چیز در زوال تدریجی، محو می‌شود. انگار زنگ شیمی است و محتویات اتاق را ریخته‌اند در لوله آزمایش و گرفته‌اند روی چراغ الکلی... یک مرتبه، صداها و عطرها و رنگ‌ها و انعکاس نور در الماس‌ها و زمردها و چلچراغ‌ها، در حرکتی

دورانی از جلویم دور می‌شود. دور و دورتر و در ظلمتی عمیق فرو
می‌رود.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:)

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

